

توی حرف فریدون دویدم و گفتم پس آنوقتها لیلانزش نبود؟
- نه شمس عزیزم. هنوز اردشیر زن نداشت اگرچه زن داشتن وزن
نداشتنش درزندگانی خصوصی وی اثری نمیگذاشت طفلك تاجماه دوسه تا
دختر مدرسه را نوبت به نوبت بآموزشگاه خصوصی اردشیر هدایت کرد اما
هیچکدام شکار نشدند. مثل اینکه اردشیر عرضه شکار کردنشان را نداشت.
در این هنگام من برای سرکشی به مزرعه‌ها و املاك خودم به کاشمر رفتم و
اردشیر را هم باخودم بردم.

در آنجا لیلارا دید و باوی آشنائی کرد. البته زیاد درستش نمیداشت
زیرا دختره پدر و مادر ثروتمند و سرشناسی نداشت که دل اردشیر مارا ببرد
اما برای سرگرمی بدنبود. چندی باهم سرگرم بودند و محرمانه برای هم
نرد عشق و محبت می باختند تا جریان سفر لیلای پیش آمد و اردشیر هم بدنبالش
شاه آباد رفت و در آنجا آنچه نباید صورت بگیرد صورت گرفت. دیگر
اردشیر نتوانست از دست پدر و مادر لیلای فرار کند. تسلیم شد و با دختره عروسی
کرد و بعد دستش را گرفت و به کاشمرش آورد و دوسه ماهی در خانه ما بسر
بردند و آنوقت باهم بسمت تهران برگشتیم. وقتی بتهران آمدیم فکر
میکردم که دیگر دست از کار و بار عهد جاهلیت برداشته است اما دیدم دوباره
من و تاجماه را تحت فشار گذاشته و از ما «یار» میخواهد. اردشیر عقیده
داشت که زن هرچه محبوب و مطلوب باشد «یار» نمیشود. «یار» چیز
علیحده ایست.

تاجماه که دیگر از دختران مدرسه نومید شده بود به فکر تو افتاد.
بمن گفت که زن فلان فامیل من چنین و چنان است و هم بچه است و هم دهاتیست
و باب دندان اردشیر خان است. من که ترانندیده بودم فکر میکردم این شمس
شاه آبادی هم مثل بکم سلطان کلفت عراقی خودمان يك دختر توپول موپول
سرخ و سفیدیست که فقط بدرد «سرگرمی» میخورد. تاجماه هم از تو باین
لحن یاد کرده بود اما وقتی ترا دیدم دیدم که تاجی هرچه گفته دروغ گفته و
پیش و کم حسادت بی کار برده است... از این حرف خیلی بدم آمد اما چاره‌ای
جز سکوت نداشتم زیرا گذشته‌ها گذشته بود.

فریدون از قوطی سیگار طلای خود دو تا سیگار در آورد و یکی را
کنار لب من گذاشت و دیگری را خودش به نیش کشید و گفت باری وقتی
دست ترا بدست اردشیر دادیم و بنای ازدواجتان را هم گذاشتیم تاجماه به قرقر
در آمد و آن آرزو را که از سن چهارده سالگی تا نوزده سالگی در سینه‌اش
پنهان میداشت یواش یواش بلب آورد که باید بامن عروسی کنی. هرچه این

ست، آن دست کردم که از زیر این بار در بروم نتیجه‌ای نبخشید. ابتدا به
گریه و زاری و بعد به تهدید و ارعاب پرداخت. چنین و چنان می‌کنم. راز قتل
پادشاه را بآبادی را بداد گستری گزارش می‌کنم و ترا هم بعنوان شریک
بره او میدهم...

خدا میداند دامن من باین خون آلوده نبوده و برای خودم غصه‌ای نداشتم
مخاطر اردشیر می‌ترسیدم. از خود اردشیر حساب می‌بردم. خوب آدم وقتی
تن کرده و خون ریخته دیگر ابائی از این کار ندارد.

دیدید که مثل يك آب خوردن زش را در زعفرانیه کشته و ککش هم
نگزیده بود با اردشیر صحبت کردم و از فکرش کمک خواستم دیدم خیلی
سج و وواج شد و تاکید کرد که با تاجماه ازدواج کنم.

گفتم: آه پس شما با تاجماه عروسی کرده‌اید؟
- بله شمس‌ی جان عروسی کردیم اما چه عروسی کردنی. حالاهم باهم
در می‌بریم ولی قسم می‌خورم که يك ذره دوستش نداشتم و دوستش ندارم و
هرگز هم دوستش نخواهم داشت.

مغزم آتش گرفت. ای خدا پس عدالت تو کوه تاجماه این دختر خراب
و آلوده دامن، از هفت تا دریا گذشت و هر غلطی از دستش بر آمد، کرد و مرا
هم بید بختی نشانید و حالاهم شوهر کرده و خانه و زندگی دارد و من يك زن
فحشه‌ای، که باده دست ناپاک همین دختر از پرده عفت بدرآمده است. بی آنکه
خواستم بخودم باشد پیشانیم چین خورد و اخم‌هایم توی هم افتاد.

- کجا رفتی عزیز دل من. بدت آمد. حسودیت شد؟

به به چه حرف خوبی. بچه سوژه مناسبی بدست من داده است. گفتم
حسودیم نشده ولی شما میدانید که تاجی دوست من است و من نمیتوانم بدوستم
خیانت کنم. این حرف را گفتم که به آتش اشتیاق فریدون دامن بزنم.

- ترا بخدا از این موجود فاسد خراب اینطور تعریف نکن. حیف تو که
دوست تاجی باشی. حیف این لب‌ودهان قشنگ که تاجی را دوست خودش بنامد
دیدم نقشم گرفته کمی آب و رنگش دادم. پاشدم که گلو بند مرحمتی
آفارا پشش بدهم. رنگ از رویش پرید و بدست و پای من افتاد.

- شمس‌ی من می‌میرم. اگر بی تو بمانم دیوانه می‌شوم. سر بکوه و
معرا می‌گذارم. بگو چکار کنم. تو بمن راهی نشان بده و به بین اگر از آن
راه نرفته‌ام هر بلائی می‌خواهی بروز من بیاور.

در این هنگام ننه زری سر رسید. هیکل کوه منش فریدون را دید که به
پای من افتاده و هن و هن میکند.

- چی شده خانم جان . چرا دل آقای فرامرز خان را بدست نمی آورید .
فریدون تا ننه زری را دید دست بدامن ننه زد و از وی کمک خواست .
دوباره نشستیم و به گفت و شنود پرداختیم . فریدون گفته بود که میخواهم
بروم ولی ماجرای روز عزم رحیلش را به اقامت انداخت :

- تاشمسی خانم بمن قول وفا و صفا ندهد من نخواهم رفت .
ننه گفت حرف دخترم بد حرفی نیست . شمسی نمیتواند نسبت به تاجماه
هر چه خیانتکار و بد اخلاق هم باشد خیانت کند .

- بعقیده من که چهار تا پیراهن از شما بیشتر پاره کرده ام تکلیف کار
اینست شما تاجماه خانم را طلاق بگوئید و ...

آفرین بر ننه . من هنوز در این فکر بودم که چه بلایی به روز تاجماه
بیاورم . چه جور انتقام بکشم که این شراره عداوت و حسادت قلب
خاموش شود .

چه بهتر از این که شوهر تاجماه را از دستش بگیرم و پدرش را در بیاورم
فریدون بی باکانه گفت اگر کار تنها طلاق باشد که طی همین هفته بجا
سه طلاق سی بار طلاقش خواهم داد .

مشتاقانه لبهای مرا بوسید و گفت ناهار هم مهمان شما هستم .

- راستی فریدون خان . شما چطور خودتان را فرامرز خان معرفی
کرده اید . قهقهه جانانهای زد و گفت خیال میکردم که میتوانم جلوه
احساساتم را بگیرم و ناشناس بمانم اما عشق تو نگذاشت . لعنت بر این
عشق که آدم را راحت نمیگذارد .

ننه ما را بحال خود گذاشت و یکسر به آشپزخانه رفت تا ناهارمان را
تهیه به بیند .

من و فریدون یکی میگوئیم و شصت تا میخندیم . هر دو تا سرشار
شادمان توی باغچه زیبای حیاط می چرخیم . از آشپزخانه صدای تق و توب
گوش فلک را کر کرده است . دوسه مرتبه ننه را صدا کردم که یواشتر . و
عین حال از خودم میپرسیدم دارد چکار میکند که اینهمه سر و صدا برا
انداخته است .

دست من توی دست فریدون است . ولم نمیکند تا بروم و از نزدین
شاهد معر که باشم .

وقتیکه دوباره به اتفاق پذیرائی برگشتیم به «یاورقلی» گفتم :

- به بین ننه چی درست کرده . یک خورده بردار بیار که ما میخواهیم .

کمی کنیاك بخوریم ، باور قلی رفت اما ننه نگذاشت پابه آشپزخانه بگذارد
بفای پیغام داد که خانم خودش بیاید .

از فریدون اجازه گرفتم و بسمت آشپزخانه سر ازیر شدم ، دم زیر زمین
چشم به سطل خاکروبه افتاد که پر از استخوان است ، از اینهمه استخوان ،
سطل مالا مال شده بود .

روی سطل خم شدم که به بینم این استخوانها از کدام حیوان است .
مرچه نگاه کردم نتوانستم حیوانش را بشناسم ، من فقط استخوانهای گاو
و گوسفند و مرغ را میشناختم اما توی این سطل نشانی از گاو و گوسفند
و مرغ نبود . ننه سرش را دم پنجره آورد و گفت خانم چی چی را نگاه میکنی ؟
- اینها را ، این اشغالها مال کجاست ؟

خنده ای کرد و انگشتش را روی لبهایش گذاشت . حس کنجکاری من
به میجان آمد . توی آشپزخانه آهسته از ننه پرسیدم ترا بخد بگو این استخوان
مرا از کجا آورده ای . چه حساب است ؟

ننه بالال بازی اشاره به بشقاب کرد و خوراکی را که درست کرده
بود بمن نشان داد . خواستم انگشت به بشقاب بزنم و خوراک را بچشم ننه از
غیب دستم را کشید :

- به تر کیب این بشقاب دست نزن .

- چرا ؟

- این خوراک فریدون خان است . ای عجب مثل اینکه بد چیزی نیست

ما من نمیدانم چرا از این خوراک شاهانه محروم مانده ام .

قسمش دادم :

- جان شمسى بگو به بینم چرا من نباید از این خوراک بخورم . ننه سرش

ز دم گوش من آورد و گفت این خوراک «مغز خر» است و جز بر فریدون
جان بر هیچکس حلال نیست .

- وای ننه . پس تو که اینهمه تق و توق به راه انداخته بودی داشتی کله

خورا میشکافتی . پس استخوان های توی سطل هم ... دو باره انگشتش را
بر لبهایش گذاشت .

بالتماس به ننه گفتم ترا بخد مغز خر برای چی ؟

- تا مغز خر بخورد این قوم نرود آنطور که دل مسا میخواست

خر نمیشوند .

چهار پله یکی به تالار رفتم و ننه هم با سینی خوراک و شیشه کنیاك

ز دنبال من آمد بشقاب مغز را جلوی فریدون خان گذاشت و من هم گیلاس

لبالب را بدست فریدون دادم . و بادست دیگر خوراك مغز را توی دهانم گذاشتم .

گفت قربان دستت بروم .

بدنبال این «زا کوسکه» نهار ما هم رسید . نهار را هم توی خنده و نشاط بر گذار کردیم و خوابیدیم و پاشدیم بهنگام عصر که فریدون خواست خدا حافظی کند چند کلمه روی يك صفحه کاغذ نوشت و بمن داد و بامید دیدار آینده خیلی زودتر از زود از پله های عمارت پائین رفت

به یاد داشت فریدون نگاه کردم دید کاديلاك را بمن بخشیده است تنه خندان گفت به بین مغز خر چکار میکند .

- تنه من از این خوراك خیلی توقع دارم . توقع من از مغز خر بزرگتر از این هاست .

- میدانم مادر اما تو صبر کن و از من معجزه ها به بین .

پشت دری را پس زدم و از پشت شیشه به تماشای کوچه پرداختم از آن طرف در انتهای کوچه فریدون جثه عظیمش را بروی پای پیاده انداخت میکشاند و تقریباً تلو تلو میخورد و از این طرف چشمم به یاورقلی افتاد که دراز کاديلاك را تحویل می گیرد
ای مغز خر !

عقوبت

بامید دیدار . بامید يك دیدار خیلی نزدیک تر کم گفته بود اما نمیدانستم که باین زودی ملاقات ما تجدید میشود نیمه شب بزنك در را کشیدند . یاورقلی که بقول مردم در بان ما و بعقبه من زندان بیان من بود در زندان را گشود فریدون مثل دیوانه ها از پله ها بالا آمد و مجنونانه خودش را با غوغای من انداخت .

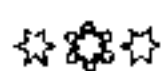
داشتم زیر تنه سنگین وسط پیرش خرد میشدم دو تا بسته اسکناس در شاکه من نشمرده فهمیدم هزار تومان است از جیب بغلش بیرون کشید و روی میز توالت من گذاشت و بعد گفت خیلی خسته ام . خواب دارم کمکش کردم و لباس را در آوردم .

مثل يك پاره کوه روی تخت خواب افتاد و پس از يك لحظه غریب و خور خور در آمد .

دو باره تنه بمن چشمك زد . من هم لبخند زدم .

چشمك تنه حکایتی از مغز خر میگفت و من هم خندیدم یعنی که «خر بت»

این بابا چندان بمغز خرمدیون نیست زیرا مردی که در برابر يك زن فاحشه
این جور خودش را بیازد و دارو نداردش را درطبق اخلاص بگذارد و بوی
یشکش کند مغز خر نخورده «خراست» دیگر حاجتی بمغز خر نیست



تقریباً فریدون را تسخیر کردم ، شب و روز ، وقت و بیوقت این مرد
مهمان من بود ، ولی چه مهمان خوبی ، مهمانی که همیشه بادت و دامن زر
نشان بخانه ام می آمد و ناز مرا می کشید و منت مرا میکشید.

این حقیقت از روز روشن تر بود که من خاطر خواه فریدون نبودم .
این هیگل نتراشیده و نخراشیده را دوست نمیداشتم اما معینا خاطر
خواهش بودم .

مگر نیست که من همیشه عقب يك مرد پولدار «هر کس میخواهد باشد»
میگشتم . این هم آن مرد دلخواه .

از فریدون بهتر و مناسب تر کیست ، کیست که بخاطر من دست از
خانه و زندگی وزن و بچهاش بکشد و سرمایه بی حسابش را در راه هوس
های من فدا کند .

چرا يك چنین گاو شیرده را بقول معروف «ضبط» نکتم ؟ وانگهی
با فریدون يك حساب دیگر هم دارم که تا حالا یادم نبود . رفته رفته این حساب
هم بیادم آمد . حساب انتقام

نقشه من اینست که فریدون را آنقدر نگاه بدارم تا تا جماء از راه دور
یا نزدیک از هر کجا که زندگی میکند بیابوس من بیاید و پیش من اشک بریزد
و شوهر تلف شده اش را از من بخواهد . تا انتقام خود را پس بدهد

من تا انتقام خود را از این موجود خیانتکار نکشم شمشی نیستم . از
فریدون پذیرائی میکنم . شکم گنده اش را همیشه راضی و طیار نگاه میدارم
برایش خوراکیهای دلچسب و مشروبات عالی تهیه میکنم ، تیمارش میکنم
آن فداکار بها که مهر بانترین و نجیب ترین و شوهر دوست ترین زنها در حق
شوهرشان بکار میبرند من در حق این مرد بکار میبرم و احیاناً رك برگش
هم میکنم ، یعنی رك غیرت و حسادتش را هم نوازش میدهم تا یادهندوستان
نکند و همیشه قدر مرا بداند .

بدین ترتیب فریدون را توی دستم میچرخانم و میخواهم بمطلوب خود
برسم . مطلوب من پول و اتومبیل و هدیه ها و کادو های فریدون نیست .
من فقط يك هدف دارم و آنهم آزردن زن فریدون است : من میخواهم

زنش را اذیت کنم و حیرت من اینست که چرا تا جی دنبال شوهرش را نمیگیرد شاید دوستش نمیدارد و شاید آنقدر دوستش میدارد که نمیخواهد ناراحتش کند : یعنی نگرانی خودش را بر نا راحتی شوهرش ترجیح میدهد . اگر اینطور باشد که خوب نیست . معینا غمی ندارم ، ننه بمن گفت که صبر کن بالاخره پیدایش خواهد شد .

يك شب فریدون را کمی « رك برگ » کرده بودم مثلا فکلی های اسلامبول را که خیلی شیک و پیک راه میروند و حاجی آقاهای بازار بزازها را که خیلی سکه و اسکناس روی هم چیده اند بر رخس کشیده بودم و دست آخر با زبان بی زبانی بوی رسانیده بودم که میروم شوهر کنم .

تا این کلمه از دهانم در آمد ، هیولای هیکل فریدون از جا پرید انگار که زیر پایش فتری نشانیده بودند و حالا آن فنر دررفته ، يك گز از جا پرید و گفت دست از این حرفها بردار که خون راه میافتد .

- چطور ؟ مگر من زن نیستم ؟ من دل ندارم ! مگر دل من نمیخواهد که بچه دار باشم و نجیب باشم و شوهر داشته باشم که محرم من باشد . فریدون دهانش را وا کرد که جوابم را بگوید اما خاموش ماند . مثل اینکه جواب حسابی نداشت بدهد .

من نام شوهر و بچه را بخاطر تحريك اعصاب این مرد بزبان آورده بودم . یعنی میخواستم مستغره اش کنم ولی نمیدانم چطور شد که شوخی من جدی از آب درآمد .

این حرفها بجای آنکه فقط از زبانم بلغزد در قلبم ریشه دوانید . و قلبم را فشار داد بجانم نیش مسموم فرو برد اشکم را در آورد .

اشك از چشمانم لغزید و گفتم آقای فریدون خان اگر زن شما زیر پای من نمی نشست . اگر از دلتنگی من و بیماری شوهر و بیچارگی مادر شوهر من ((بل)) نمیگرفت و مثل ((دلاله)) ها مرا برای اردشیر نمیرد منم امروز برای خودم زنی بودم . شوهر و فرزندی داشتم . توی گریه فریاد کشیدم .

- من میخواهم این پارك وقصر و اتومبیل و مال و منال را چکنم ای خدا من زن بدبختی هستم . و بدبختی من این است که مردم مرا خوشبخت میدانند و هیچکس رضا نمیدهد . که يك لحظه بخاطر بیثوائی و خاک بر سری من غصه بخورد .

ای خوش بحال این گدا ، این رختشو های ، این دلاکهای خسته و و مانده حمام ، این کورها و چلاقها ... ای خوش بحال اینها اگر بگویند

خدا ، خدای مهربان بایشان جواب خواهد داد . من چه خاکی بر فرقم بریزم
که حتی خدا را هم ندارم نه خدا و نه خلق خدا هیچکس مرا سزاوارترحم
نمی شمارد ، و درعین اینکه من بدبخت ترین و فلک زده ترین بندگان خدا
هستم مردم خوشبختم می شمارند و شاید بخوشبختی من رشک هم می برند سرم
را بصندلی تکیه دادم و های های گریه کردم .
نه زری از یکطرف و فریدون از طرف دیگر سعی دارند که آرامم
سازند ولی من آرام نمی پذیرم .

مثل اینکه سالهای سال این اشکها در قلب من جمع شده و روی
هم بالا آمده و امشب شب طوفان و طغیان این دریا ست . بگذارید هر چه
خون در دل دارم یکباره از دیدگان عذاب دیده خود بدامانم بیفشانم .
بگذارید اشک بریزم . بگذارید گریه کنم آنقدر که جان بسپارم و جنازه
خود را در موج اشک های خود غرق کنم .

آن پدر پیر که نعش فرزند رشید خود را در کنار مهر که بخون طپیده
می بیند حق دارد بنالد آن مادر داغ دیده که داغ جوان دیده و بر ناجوانمرگی
سرش شیون میکند حق دارد شیون بکند ولی من چطور ؟ من حق ندارم
بر مرگ خودم گریه کنم . چرا بمن حق نمیدهید ؟ آیا من داغ جوانی خودم
را ندیده ام .

آیا من بر شرف و آبرو و گذشته های تباه شده و آینده از شب
تیره سیاه ترم حق ندارم اشک بریزم ؟ فریدون دست و پای مرا می بوسید و
اتماش میکند که گریه نکنم زیرا می ترسد چشمان قشنگم از حالت بیفتد و او
دیگر از تماشای چشمانم حظ ولذت نیند .

نه زری میگوید دخترم گریه نکن که مردم خوشگذران زنه های عزا
زده را دوست نمی دارند . گریه نکن که مبادا در خانه تو بسته شود و دیگر
کسی بسراغ شمس فتنه گر نیاید و آنوقت زندگی ما بهم بریزد . ای خدا
بس آنکس که برای خودم غصه دار است کیست ؟

کو آن موجود نازنین که دست بگردن من بیندازد و بگوید شمس
ای همسر من تا من زنده ام چشمان تو نباید اشک آلود باشد . کو فرزند
من که به دامن مادرش بیاویزد و بهوای گریه من او هم گریه کند .

همه مرا برای خودشان میخواهند . نه زری از ترس اینکه سرپیری
بی نان بماند و فریدون برای اینکه صفای عشرتش کدورت بگیرد . بز در

غم جان و قصاب در غم پیه .

من بدبخت. مای بدبخت ما ز نهی فلک زده ای که خواه در فیشر آباد
توی قصر مجلل و خواه در بیغوله های شهر خودمان رامی فروشیم و بیهای
دنیا و آخرت مان زندگی میکنیم گوسفندی پیش نیستیم .

اگر کسی به ما آب و علف میدهد غم ما را ندارد بلکه غم گوشت و پوست
ما را میخورد نکند که لاغر بمانیم و دیگر بندد قربانی نخوریم . گریه بسیار
کردم و دست آخر گفتم من دیگر باین زندگی ادامه نخواهم داد . من دیگر
نمیخواهم فاحشه باشم .

به فریدون گفتم مگر چه چیز من از تاجماه کمتر است . اگر من از راه
عفاف انحراف گرفتم گناهم بگردن همین تاجی است .

و این تاجی یعنی زن تو ابتدا لغزید و مرا هم بدنبالش لغزانید . من برای
نخستین بار بادست همین دختر از مار جعفری خطرناک تر به منجلاب فحشا
هدایت شدم .

فریدون فکری کرد و گفت شمس عزیزم . من ترا دوست میدارم .
بی تو زندگانی بر من حرام است از تو دست بر نخواهم داشت
- ولی من از شما دست بر میدارم و شوهر میکنم .

- قربان لب و دهان تو . من میخواهم زن بگیرم و فکر نمیکنم که
توی خواستگار های تو مردی از من وفادارتر و فداکار تر دیده شود . آیا
قبولم داری یا نه ؟

در این هنگام لبخندی که از روی امواج غمها و غصه های من شنامیکرد
بگوشه لبانم افتاد .

تا من لبخند زدم فریدون غش غش خندید و ننه پاشد و رقصید و محفل عیش
ما از نو تدارک و تجدید شد .

در همان شب بنای عروسی را گذاشتیم و بنا گذاشتیم که ساعت چهار
بعد از ظهر فردا در فلان محضر صیغه عقد را ادا کنیم و زندگی تازه ای را به
پیش بگیریم ولی صبح که از خواب پا شدم ماجرای شب فراموشم شده بود
فریدون از عقد و عروسی صحبت کرد و ننه هم بمن تبریک گفت اما من ... انگار
که از رؤیائی صحبت میکنند مات و مبهوت به چشمشان نگاه میکنم . از
کجا گفتگو دارند ؟

بالاخره بنخاطرم آمد که بناست از امروز بعقد فریدون در بیایم و عشق
و جوانیم را تجدید کنم . البته بنوبت خود خنده ای کردم و غنچی زدم ولی از شما

چه پنهان که در قلب من غوغائی بر پا بود . دیگر عشق و عروسی من مسخره‌ای
غم‌انگیز است و بدیش هم اینست که هم مسخره است و هم غم دارد .
من و اینهمه خطا و گناه و اینهمه جلفی و لوندی و اینهمه دروغ و فریب ..
حالا بنشینم و با مردی که اسمش شوهر من است بسازم ؟ آیا چنین چیزی
شد نیست ؟

مرد .. گفتم مرد . اما نگفتم مرد کیست ؟
شمارا بخدا اینها مرده‌ستند ؟ این فریدون خودش مرد است که شوهر
من باشد ؟

این همان فریدون خان نیست که با دختران مردم نرد عشق و محبت
من باخت و پهلویشان قسم و آیه میخورد و یکی را بدنبال دیگری از پرتگاه
جوانی فرو میانداخت و از نوعب دیگران میدوید این مرد است که تاجماه
خاک بر سر را فریب داد و مثل يك زن هر جایی همه جا افسارش را از دنبال خود
کشید و حتی به خاطر دل دوستش « اردشیر » ویرا به پست‌ترین و منحط‌ترین
کارها هم واداشت وادارش کرد که زیر پای زن شوهر داری را خالی کند و
« فلان کشی » کند و تن به چنین رذائل و قبایح بدهد و حالا هم سرش را به بیخ
طاق کوبیده و آمده پهلوی من نشسته و قربان صدقه من میرود ؟
این فریدون مرد است که زن دارد و بچه دارد و همه شب در کنار من و همه
روز بیچاره هوس‌ها و امیال من است ؟

اگر این مرد است که صدر رحمت بر هر چه نامرد ... اگر این فریدون
مرد است و بناست شوهر من باشد الهی آرزوی شوهر کردن را بگور بپریم
و تازنده ام رنگ شوهر را نبینم .

❦

پس تکلیف من چیست . بگویم نه ؟ . شکاری با این هیكل و میمنه و پیه
و گوشت را از دست بدهم . دست رد به سینه چاق و چله فریدون بگویم و
ویرا برای تاجماه خراب ، تاجماه بد اخلاق آزاد بگذارم .
فکر انتقام از نودر مغزم آتش روشن کرد . پیش خود گفتم تا پدر این
دختر نانجیب رادر نیاورم دست از جانش بر نخواهم داشت .
شوهرش را از چنگش در بیاورم تا مزه زندگی را بچشد و بداند که این
دنیا چه دنیا نیست .

ساعت ۴ عصر باشدم و توالی کردم و قشنگ شدم و بساز و بیازوی
فریدون انداختم و با هم توی اتومبیل نشستیم و یگراست دم معطر پیاده

شدیم . عقدا در محیط بی سروصدائی برگزار شد ولی تادلتان بخواهد در آنشب سروصدا براه انداختم .

مطرب ها «نی» میزدند و ساقی ها «می» میدادند . از زن و مرد فیشر آباد خواه آشنا و خواه بیگانه دعوت کردم و جشن باشکوهی ترتیب داده و شراب و شربت فراوان بگردش در آوردم .

فریدون بسیار خوشحال و خورسند بود . سراز پا نمی شناخت . مثل ریک بیابان پول میریخت . انعام میداد ، بخشش میکرد . دیوانگیها نشان میداد .

زنهای گذرما با چشم حسرت و حسد بمن نگاه میکردند زیرا هم خوشکل شده بودم و هم خوب چیزی گیرم آمده بود .

آنها که میدانستند من چکاره ام هرگز باور نمیداشتند که یک چنین مرد «هالو» می به تورم بخورد و در عین حال هیچکس هم بخورد اجازة نمیداد بگوید «حیف داماد» زیرا این داماد با همه حاتم بخششی خود یک مرد دائم الخمر زن دار و یک موجود لاابالی و لش بیش نبود . این بود که مردم نمیدانستند چه بگویند و تنها خودم بر جوانی و عشق و امیدها و آرزوهای خودم افسوس میخوردم ، خودم میگفتم حیف من . آنشب شب زفاف ما بود ولی من زفافی نداشتم که حرفش را بزنم .

من و فریدون از یک ماه باینطرف همدیگر رامی شناختیم ، من او را دیده بودم ، او هم مرادیده بود . دیگر رمز و رازی برای هم نداشتیم که بدرد شب زفاف ما بخورد .

من و او هر دو مست مست روی تخت خواب افتادیم و بعالمی که عالم مست هاست پرواز کردیم

از عروسی من و فریدون یک هفته گذشت و دو هفته و سه هفته و بیک ماه رسید و من یواش یواش «هدف» خودم را از این عروسی فراموش کرده بودم تا یک روز که دیدم به هدفم رسیدم .

فریدون باصفهان رفته بود ، یعنی گفت باصفهان میروم حالا راست یادروغ اصراری نداشتم راست و دروغش را بدانم اما این راهم بگویم که من وقتی با این مرد ازدواج کردم و بنام شرع و قانون حلقه عقد را پذیرفتم یکباره دست رد بسینه هر کس که داشتم کو بیدم ، چون عقیده داشتم و هنوز هم عقیده دارم که باید پرونده ها از هم سوا باشند .

آن زن که شوهر کرده هر چه هم سابقه سیاه و تباہ داشته باشد باید مثل یک زن شوهر دار نجیب و شرافتمند باشد . آن شاعر گفت و خیلی هم

خوب گفت :

من نمی گویم سمندر باش یا پروانه باش

چون بکار سوختن افتاده ای مردانه باش

خواه دوستش داشته باشم و خواه از وی خوشم نیاید چاره ای جز عفاف و نجابت ندارم . در خانه را بسته بودیم و نشسته بودیم من بودم و ننه زری که انیس شبهای تارومونس روزهای از شب تیره ترم بود . با هم حرف میزدیم و درددل میگفتیم که ناگهان یاورقلی آمد و گفت که یک پیرزن دم در ایستاده و با خانم کار دارد .

- بگو بفرمائید .

- هر چه بفرمائید گفتم تمکین نکرده و میخواهد باشم مادر همان دم در

صحبت کند .

حوصله نداشتم که خودم بدم در بروم ننه زری را فرستادم و دستور دادم که بیشتر اصرار کند و باطابق پذیرائیش ببرد . ننه زری باز بان چرب و نرمی که داشت ، بالاخره آن خانم یا بقول یاورقلی آن « پیرزن » را بتالار برد و بعد بمن گفت که زن بدبختی است . درد بی درمانی دارد بدادش برس تا خدا بداد تو برسد .

خدایا ، من خودم از همه دردمندتر و بیچاره ترم ، از دستم چه برمیآید که بداد این پیرزن برسم ؟

معهدنا پاشدم به بینم چه حکایتی است . تا چشمش بمن افتاد بی سلام و کلام گفت از من جز محبت و مهر بانی چه دیده بودی که دست به ریشه جانم دراز کردی . سخت یکه خوردم . یعنی چه . این کیست . چی میگوید . آهسته روی صندلی نشستم و گفتم خانم من اصلاً شمارا نمی شناسم تا حرف محبت و مهر بانی در میان باشد . بعلاوه آزار من تا کنون با شنایانم نرسیده تا چه رسد به بیگانه ها . . . شما کی هستید ؟ از کجا میآئید ؟

- حق داری شمس خانم ! حق داری که مرا شناسی . شما با این قشنگی و دلربائی و با این ثروت و سرمایه اگر مرا بشناسید حیرت دارد .

کمی فکر کردم و گفتم روشن تر حرف بزنید . حساب حساب ثروت و سرمایه نیست حساب بدبختی ها و رنج های روزگار است که همه چیز را از یاد آدم میبرد . من خانم خیلی در این دنیا صدمه دیده ام . آنچه من دیده ام اگر شما هم دیده بودید اسم خودتان را از یاد میبردید .

- راستی ؟ از پُرس صدمه خورده ای که اینطور تر گل و ر گل « سور و مور و گنده » مانده ای انگار صدمه بد چیزی نیست . من باین کنایه اعتنائی

نکردم و گفتم اگر سرتان درد میکند و خیال دعوا دارید عوضی باینجا آمده‌اید
و اگر حرف حسابی دارید حرف بزنید خانم عزیز!
در این هنگام از جایش پاشد و دو قدم جلو تر آمد و توی چشم من چند
لحظه خیره ماند.

- یعنی اینقدر پیروخته و ناتوان شدم که مرا نمی‌شناسی، این باور
شد نیست که شمس‌ی دوست قدیم و ندیم خودش تاجماه را شناسد؟
- ایوای... تاجی توئی؟

شستم خبردار شد و حواسم را جمع و جور کردم. بنام بقدرت توای
پروردگار تاجماه بچه‌روزی در آمده‌است. تماشا کنید پیدا بود که چرا بسراغ
من آمده‌ولی من خودم را بکوچه «علی‌چپ» زدم و گفتم تاجی چرا اینجور شدی
چرا اینطور فرسوده و پاشیده و مندرس شدی؟
- چه بگویم، باید از تو پرسید دست شما درد نکند.

- اوه... راست می‌گوئی. باید از من پرسید ولی من هم باید دست
شما را ماساژ کنم. من هم باید بشما نازشست بدهم که آینده‌ای روشن را برای
من تهیه دیده‌اید خانم تاجماه. کم کم حرف ما از ابهام در آمد و روشن و
جدی شد.

تاجماه گفت خوب شمس‌ی خانم، توی این همه مردهای پولدار و خوشگذران
تهران مرد برای توقعت شده بود که باید شوهر مرا از چنگم بر بانی. این
کارتو کار خوبی بود؟ من هم بنوبت خودم حرف زدم.

خوب خانم تاجماه خانم، شاهم توی این همه دخترها و زنهای تهران
آدم قحط آورده بودی که باید مرا برای اردشیر بی‌زنی و بساین روز سیاهم
بنشانی. این غلط نبود؟ این قبیح نبود؟ من همسر ابو الفتح نبودم؟ عفاف من
مایه شرف و آبروی قوم و خویش تو نبود. چرا اینکار را کردی.

تاجماه فریاد کشید که حالا چه چیز تو کم‌است. خانه نداری که داری،
و پول و جواهر و اتومبیل و دم و دستگاہ نداری که داری و از همه بالاتر خوشگل
نیستی که هستی. مرا ببین من بدبخت را که بیای این مرد سر کردم و عقیم و نازا
مانده‌ام و باین ریخت منحوس در آمده‌ام.

اگر فریدون نان مرا ندهد چاره‌ای جز گدائی ندارم اما تو، باز هم
خدارا شکر کن که هنوز «هزار عاشق دلخسته» داری و اگر فریدون نباشد
هزار جوان از فریدون بهتر منت ترا دارند.

من اعتراف می‌کنم که بد کردم. اعتراف می‌کنم که حق دوستی و
خویشاوندی را در راه شهوت پرستیم زیر پا گذاشته‌ام اما تو بیا و بدنکن. تو

خوب باش و امیدوار باش که خوبی خواهی دید . بیا و بر من رحم کن . دست از این فریدون بردار که من جز این مرد کسی را ندارم . تاجماه دست بگریه گذاشت های های گریه کرد .

دل من سوخت گفتم بخدا به پیر به امام . من بد نیال شوهر تو نرفتم . خیلی زیادهم گرمش نگرفتم . دوستش هم ندارم . این خود فریدون بود که دست بدام من شده و از عشق من ناله و زاری برآورد و انداخته بود و حالا هم دست از من نمیکشد اگر چه من میخواستم در حق تو تلافی کنم ولی از خیالم گذشتم و ترا بخشیدم سعی میکنم که فریدون دوباره بسوی تو برگردد .

لعنت بر حواس من ، پاک فراموش کرده بودم که من زن عقدی و قانونی این مردك شده ام و رشته عقد رشته ای نیست که با دست زن گسسته شود آیا چه چوری دست فریدون را از سرم کوتاه کنم ؟ چکار کنم که بارغم را از پشت تاجماه بردارم .

معنا سعی میکنم روی قولم بایستم . من که فریدون را دوست نمیدارم و تاجماه هم بقدر خود جزای کردارش را دریافت داشته است . بنابراین چرا آزارش بدهم .

تاجی خاطر جمع شد و رفت و من و ننه زری تا توانستیم باین تصادفها خندیدیم . میگویند خنده عارضه ای از عوارض وجود آدمیزاده است اما این عارضه خود بخود بوجود نمیآید . یعنی بی مقدمه نمی خندد . ابتدا عارضه تعجب یا اعجاب پدید میآید و بعد عارضه خنده روی تعجب و اعجاب می افتد .

اینکه شما در تماشای خل خلی های « لورل و هاردی » میخندید ابتدا از کارشان تعجب میکنید یعنی عارضه تعجب دست میدهد و بعد خنده باین تعجب عارض میشود منتها این فعل و انفعال با سرعت فوق سرعتی صورت میگیرد که آدم نمیداند چه شده است .

خنده ای که ما بد نیال تاجماه سردادیم از عارضه حیرت و عجب ما مایه گرفته بود و چون خیلی تعجب کرده بودیم خیلی خندیدیم .

- می بینی ننه که این دنیا چه پستیها و بلندیها و چه ادا و اطواری دارد ، تاجی اگر چه دختری خیلی زیاد خوشگل نبود ولی اینطور هم نبود ، من اگر از این تاجماه بزرگتر نباشم کوچکتر هم نیستم ، می بینی بچه روز افتاده و هیکل مردگان مومیائی شده را بخود گرفته است .

ننه زری سری تکان داد و گفت می بینم من از این چرخ و فلک و از این روز و روزگار عجایب خیلی دیده ام . البته باید تاجی باین شکل در بیاید ، مگر صدای مرغ « بدبده » را نمی شنوی که میگوید « بدبده است » آنکس که بد

میکنند باید بد ببینند .

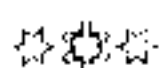
- خوب مادر حالا بگو ببینم تکلیف من با این یارو چیست ؟

- یارو ؟

- مگر ندیده‌ای که به تاجماه چه قولی داده‌ام ، من باین تاجی قول داده‌ام که پان فریدون را از خانه‌ام کوتاه کنم و حالاتوی قولم در مانده‌ام . ننه زری کمی فکر کرد و گفت اگر چه این مرد مرد چاق و چله‌ایست . بعلاوه مغز خر هم بخوردش رفته و درست و حسابی به کمند ماتسلیم شده اما چندان آتش دهان سوزی هم نیست ، این تیپ مردها به عنکبوت میمانند وقتی زنی را پچنگ آوردند آنقدر میکش میزنند که پاك تفاله اش میکند تاجماه خانم را همین فریدون خان تفاله کرده و میترسم روزی بیاید که جمال و جوانی ترا هم در راه شهوت خود پایمال کند ، بنا بر این مصلحت اینست که تا وقت نگذشته شرش را از اینجا کوتاه کنی .

- حق با شماست ننه ؛ ولی خواستم ببینم نقشه تو چیست . چه جوری خیال داری عذرش را بخواهی ، این مرد شوهر من است ، میتواند از دست من شکایت کند .

- نگران نباش بقول معروف اگر علی ساریان است که بهتر از همه میداند شرش را کجا بخواباند . اما تو باید دستورهای مرا انجام بدهی .



فریدون از سفر برگشت و یکر است بخانه‌ما آمد ، اینجا خانه خودش بود . برای من تحفه و هدیه هم آورده بود ولی بنا بدستور ننه چندان باوی گرم نگرفتم .

این امتناع ابتدا ناراحتش کرد ، یعنی دل عاشق پیشه‌اش را شکست اما یواش یواش کاربرد عوا و مرافعه کشید . با همان ژست و ترتیب که يك شوهر از زنش بازخواست میکند مرا به استنطاق و بازخواست کشانید ، و من هم سفت و سخت جلوش در آمدم و هزار ایراد بنی اسرائیلی گرفتم . یکی فریدون بگوید و یکی من بگویم باشد که با کمر بند کتکم بزنند اما من مهلتش ندادم . با يك لگد که بسینه‌اش نواختم بیچاره روی زمین نقش بست و من با طاق خواب رفتم و در را از تو بستم .

در عین حال دل من سوخت زیرا میدیدم این آدم نسبت بمن بدنکرده تا مستحق اینهمه تحقیر و توهین باشد ولی عاطفه زنهام در عالم خود عالمی دارد . البته دلم بعالم فریدون میسوخت ولی بخاطر تاجماه بیشتر ناراحت

شده بودم .

دخترك جوان و تحصیل کرده و پدر و مادر دار گول این مردك را میخورد و زنش میشود و مریض میشود و از زائیدن محروم میماند بعلاوه جمال و جوانی خودش را هم فدا میکند و حالا نتیجه فدا کاری و گذشت خودش را دارد میگیرد؟ آیا يك چنین زن مستحق ترحم و دلسوزی نیست .

آیا این مرد که دنیا و آخرت دختری را در آتش شهوتش خاک گستر کرده نباید از يك زن فاحشه توهین و تحقیر به بیند . تا اینجا نقش من بود و من نقشم را ایفا کردم و بعد نوبت ننه است .

نمیدانم در برابر فریدون چه ادائی در آورده و بچشمان خشمناك وی چه جوری نگاه کرده که دیدم آهسته آهسته بهم نزدیک میشوند . مثل اینکه میخواهند با هم نجوائی بگویند .

گوشم را بدر زدر گذاشتم ، شنیدم که فریدون از اخلاق من گله میکند . لحنش بجای آنکه التماس آمیز باشد کمی خشونت دارد . میگوید من فلان و بهمان خیلی دیده ام اما هیچکس را ندیده ام که مثل شمسی اینقدر از خود راضی و لوس باشد ، هر چه داشتم توی طبق اخلاص گذاشتم دیگر این چه لوس بازی هاست در میآورد .

فریدون قدری بلند بلند حرف میزد . انگار که میخواست حرفهایش بگوش من هم برسد امانه بسیار احتیاط داشت . ننه پیچ پیچ میکرد .

- ای مادر خدا بر تو رحم کند ، خدا بر جوانی تو رحم کند . این دو جمله را چند بار از صدای خفه ننه شنیدم ، تقریباً تکیه کلامش شده بود ، اما حرفهای اساسیش را نمی شنیدم نمیدانم چه میگفت ولی لحظه بنحظه صدای فریدون وحشت آمیز تر بگوشم میرسید .

- ترا بخدا ، راست میگوئی ، ترا بخدا .

باز هم ننه ورور میکرد و چند دقیقه ور میزد و یکبار میگفت خدا بر تو و جوانی تو رحم کند .

بیش و کم احساس کرده بودم که دارد از من ترسش میدهد ، از فجایع من ، از جنایت های من ، از جیب ببری های من ، از خانه هائی که بادیست من ویران شده و از دودمانهائی که در آتش فتنه و فساد من خاکستر شده داستانهای تعریف میکرد . بالاخره کار را بجائی رسانید که چشمان فریدون داشت از کاسه بیرون میآمد . آنقدر ترسش داده بود که فریدون باشد و بی حرف خانه مسارا ترك گفت . خدا می داند بخانه خودش رفته یا رو بخراب آبادی مثل

خراب آباد من آورده است .

وقتی که یاورقلی در کوچه را از پشت سر فریدون خان بست شلیک خنده ما حیاط را بلرزه در آورد . گفتم ننه چه زبان مار گیری گشوده بودی که اینطور یارورا دست بسر کردی .

- چکار بکار من داری ، از بست و گشود من عقل افلاطون مات است .

- پس دیگر بخانه ما نخواهد آمد .

- فکر نمیکنم که جرات کند با باین کوچه بگذارد . فقط به محضر

فلان و کالت خواهد داد که شما را سه طلاقه کند و مهریه را هم تادینار آخر خواهد پرداخت .

کلمه طلاق دلم را شکست . زن چه موجود مر موزیست ، درعین لطف

خشونت دارد و درعین خشونت لطیف است . مهر را باقهر و دروغ را باراست و کینه را بادلنوازی بهم آمیخته اند و نقشی ریخته اند که اسمش زن است .

من که فریدون را دوست نمی داشتم و نمیخواستم که زنش باشم من که

روی مصالحت و غرض و مرض پای قباله عقد را امضاء کرده بودم حالا چه حسابی است که برای این ازدواج نیم بند عنوان و اعتباری میگذارم .

مثل اینکه دختری جوان هستم و دارم بیختم اولم پشت پا میزنم . از کلمه

طلاق اینقدر دل شکسته و افسرده شده ام . از خودم میپرسم که حرف حسابیم چیست ولی نمیتوانم بخودم جواب بدهم .

چه کسی باور میکند که آنشب تاصبح بیدار مانده بودم . چه کسی بالین

مرادیده تا بداند که حتی اشک هم ریخته ام و اشک من بالین مرا خیس کرده است .

معینا این نقشه ایست که باید جریان خودش را باخر برساند . علاوه بر اینکه من نمیخواهم زندگانی تاجماه بهم بریزد و نمیخواهم با فریدون بسر ببرم .

خود فریدون هم هرگز از من اطمینان نخواهد یافت . ننه تا آنجا که میتواندست ته دلش را خالی کرده بنا بر این باید بتقدیر تسلیم شد .

درست در همان ساعت که در برابر قانون و قرآن زانو زدیم و عقد

ازدواج بستیم در همان ساعت به محضر طلاق رفتم و پای ورقه طلاق را امضاء کردم . فریدون بآن آقا و کالت داده بود که این طلاق را سه بار تکرار کند و کار را از کار بگذرانند .

وقتی بخانه برگشتم خیلی ناراحت و دلتنک بودم . از ترس اینکه ننه

بمن بخندد بروی خودم نیاوردم . چند دقیقه بصفحه های گرامافون گوش

دادم و قدری بروبچه هارا به رقص و مسخرگی واداشتم بلکه این گره بیجهت از روی قلبم کنار برود دیدم نمیشود که نمیشود .

بیادم آمد که من در حق تاجماه این فداکاری را انجام داده‌ام. آیا بهتر نیست که بنشینم و برایش نامه‌ای بنویسم. هم بر سرش منت بگذارم و هم چند لحظه خودم را با قلم و کاغذ سرگرم بدارم.

نشستم و نوشتم تاجماه، دوست دیرین من!

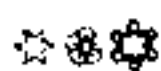
همین حالا از محضر طلاق برمیگردم. نیمساعت پیش از فریدون سه بار طلاق گرفتم تا دیگر بهیچ صیغه نتوانیم بهم برسیم. گذشت من از فریدون چندان آسان نبود. خیال میکردم که شوهر بولدادم را با آسانی میتوانم ترک بگویم ولی باور کن دیدم از يك مرد بولداد گذشتن کار آسانی نیست. فریدون برای من و تو يك ترکیب بیش ندارد. یعنی همانطور که تو پولش را دوست می‌داری و میخواهی در سایه ثروت این مرد عمری بسر برسانی منم پولش را دوست می‌داشتم و باین مرد خوشخرج و شاید و لخرج معیناج بودم اما باز هم بنفع تو خودم را بکنار کشیدم. من بتو قول داده بودم که دست از شوهرت بردارم و بقول خودم وفا کرده‌ام و حالا نوبت تست که این مرد چاق و چله را خوب نگاه بداری.

گمان نکنی که در این دنیا شمسی یک نفر بوده و وقتی شوهرت را از خانه اش رانده دیگر برای تو خواهد ماند، دیگر کسی دست به ترکیبش نخواهد زد. نه این جور گمان نکن تاجی. این دنیا لبریز از شمسی‌ها است لبریز از زنهایی که بهزار و يك دلیل مرد میخواهند و خیلی خیلی هم از من قشنگتر و باهنرترند. اگر تو کلاه خود را درست نگیری دست دیگری دراز خواهد شد و بار دیگر کلاه ترا بر خواهد داشت. درین دنیا هزاران شمسی بسر میبرند که شوهر ترا برای خودشان میخواهند اما آن شمسی که مهربان باشد و گذشت و فداکاری بکار ببرد و بخاطر تو دست از يك چنین شکار چرب و نرم بردارد فقط يك نفر بود و آن هم من بودم.

تاجی عزیزم: من با اینکه يك زن بدنام و سیاهکارم دارم بتو که يك زن شوهر دار و خانواده داری پندمی دهم. پند مرا گوش کن سمی کن که فریدون از تو و خانه تو رضا باشد. گوش میکنی یا نه؟
بقول سمدی:

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم:

تو خواه از سختم پند گیر و خواه ملال



آدرس خانه شان را میدانستم ولی نامه‌ام را به پست نیا نداختم زیرا ترسیدم دیر برسد. باور قلبی نامه را برداشت و روی دو چرخه اش پرید. طی

نیمساعت نامه ام را بتاجماه رسانید . تاجی ابتدا باور نمی داشت که دوست رنجیده و گله مندش اینقدر جوانمرد باشد . وقتی شب شد و چشمش بفریدون افتاد از خوشحالی در پوست نمیگنجید . اما لب از لب و او نیک کرد تا مبادا شوهرش باین توطئه پی برسد و از وی انتقام بکشد . آنشب را مثل عروس و داماد در حجله زفاف خوابیدند و چند شب دیگر هم با هم خوش بودند اما این خوشی چندان دوام و قوام نگرفت . نیست که این مرد اصلاً « هرز » و خراب بود . بعلاوه بچه ای هم در میان نداشتند تا مایه امید و عشق مشترکشان باشد . بنا بر این نمیتوانستند با هم زندگی کنند . بیچاره تاجماه سعی بسیار بکار میزد که موجبات آسایش شوهرش را فراهم سازد ولی این سعی بیهوده بود . خانه از « پای بست » ویران بود و « نقش ایوان » کاری از پیش نمیبرد .

فریدون از نو سر بییماری و هرزگی گذاشته بود اما هرگز بسراغ من نمی آمد زیرا سخت از من میترسید . نه خنده کنان بمن گفت اگر بدانی بفریدون چه گفتم و چه افسانه های افسون آمیز بگوشش خواندم . گمان میکنم اگر از آن افسانه ها بگوش تو بخوانم توهم مثل او سر بسکوه و بیابان بگذاری . حقیقت اینست که دلم از کار نه کدورت داشت ولی نمیدانستم این پیرزن را بیاد ملامت و شحاتت بگیرم زیرا خودم دستور داده بودم که یارو را « دک » کند و خودم پشیمان شده بودم .

این پشیمانی رفته رفته در دل من ریشه دوآید و مرا از این زندگی مفتضح و رسوا بیزار کرد . از روزی که شوهر کردم و خودم را جمع و جور کردم و مثل زن های شوهر دار بخود گرفتم حالم عوض شد و اکنون که فریدون را از دست دادم هر چه میکوشم که دوباره آن جنب و جوش و شور و نشاط را تجدید کنم می بینم نمیتوانم . دیگر نمیتوانم فاحشه باشم . دستور دادم که دیگر هیچکس را نپذیرند و دستور دادم که تا بلوی « سالن مد » را هم از بر خانه ام بیایم بکشند .

با سرمایه ای که اندوخته بودم دو تا خانه و پنج شش تا مغازه خریدم و تصمیم گرفتم در سایه درآمدی که از این خانه ها و مغازه ها در می آید سخت یا آسان گذران کنم . به ننه زری گفتم که دیگر برای من مقدور نیست که با هر کس و نا کس هم آغوش شوم اما آن راز را که در دل داشتم با ننه زری در میان نگذاشتم . راستش اینست که از ننه بدم آمده بود . میترسیدم سنگی جلوی راه من بگذارد و مرا از ایده آلم نومید سازد . راز من این بود که عقب شوهر میگشتم و نمیخواستم ننه زری باین رازی برسد و منم کند .

نوی کوچه و خیابان و مهمانیها و شب نشینیها چشم من بدنبال يك شیر حلال خورده چرخ میخورد اما از این جستجوها نتیجه ای بگیرم نمیآید . البته چشمهای بسیاری را می دیدم که بمن چشمک میزنند و برای من ناز و غمزه می پاشند ولی آن چشم بلند نظر و پاک بین که کمال مطلوب من بود دیده نمیشد .

دیدم نه ، از دست تنها صدائی در نمی آید بناچار بايك پیر زن دلال که اسمش حمیده خانم بود آشنا شدم و محرمانه بوی سپردم که برای من يك «شیر حلال خورده» فکر کند .

در بند زیبائی نیستم . مال و دولت هم نمیخواهم حتی خرج شوهرم را هم می دهم اما باید برای من شوهر باشد . بال و بر پشتیان من باشد نجیب باشد ، آقا باشد البته تا حدی هم جوان باشد یعنی آن قدر پیر نباشد که من شب و روز در کنار بسترش قرقر و غوغا و خورخور و پف پف گوش کنم . حمیده خانم گفت روی سر و چشمم . هزار تا شاه و شاهزاده منت ترا هم میکشند .

- نه حمیده خانم من پی شاه و شاهزاده نمیگردم . من مردی میخواهم که آدم باشد و نجیب باشد این تیرهای پوسیده و لقبهای مزخرف به درد من نمیخورند .

- باز هم چشم . باز هم کنیز توهستم .

البته به حمیده خانم رسانیده بودم که این راز خیلی راز است باید تا هر وقت که دلم میخواهد نهفته و نگفته بماند . چشمم براه و گوشم به در بود و بیست و چهار روز بود که در انتظار رنج میکشیدم بالاخره پس از بیست و چهار پنجروز حمامی خیابان شاهرضا سر حمام بمن گفت حمیده خانم کارتان دارد . شستم خبردار شد .

- خیلی خوب ساعت شش بعد از ظهر بسراغش میروم ، باو بگوئید که در آن ساعت انتظار مرا داشته باشد . يك اسکناس دو تومانی هم نوی مشت حمامی گذاشتم تا پیغام مرا زودتر برساند و اگر کسی را بچنگ آورده برای ساعت شش بیدار من بیاورد .

سر ساعت شش با توالت کوچکی که بر ازنده زنهای نجیب است از خانه بدر آمدم و بیکراست سمت خیابان تیر رفتم .

تا در کوچه صدا داد حمیده خانم سرا سیمه دم در آمد و مثل مادری که بیکتا دخترش از سفر اروپا برگشته باشد به آغوشم کشید ، بوسم کرد و نوازشم کرد و مرا به اتاق پذیرائی برد .

آهسته گفتم حمیده خانم قربانت کردم کاری صورت دادی یا ندادی؟
- ای خانم جان خدمتی که من در حق تو انجام می دهم خدمت يك زن
دلالة بيك مشتری یا يك كلفت بيك خانم نیست . من تصدق قبر مادرت می شوم
ولی می خواهم بگویم که من مادرا نه در حق تو زحمت میکشم ، این داماد که
بچنك آورده ام داماد نیست ، شاخ شمشاد است . قامت رعنا ندارد دارد
و چشمان شهبان ندارد دارد . خوشگل و خوش سیما . تحصیل کرده و آقا زاده . .
پیش خود حدس زدم که حتماً بی کاره و بی پول بوده و عقب يك بیوه زن
پولدار میگشته . . . باشد ، بالاخره مرد باشد و نجیب باشد من خرجش را
خواهم کشید . حتی پول جیب هم بوی خواهم داد .

این حمیده دلالت که از آن حمیده دلالت های زبردست دنیا بود فکرهای
مرا از چشمانم ادراك کرد و با صد جور شیوه و ادا گفت نه خیال کنی که دست
شکسته است و آماده است بگردن کسی بیفتد . نه ، این ماه پسر در اروپا
تحصیل کرده و لیسانس شده و حالا هم در وزارت امور خارجه کار میکند و
تاك و دوش هم خیلی برمی دارد ، گمان دارم که وقتی عروسیش صورت گرفت
برت دارد و بفرنگ سفر کند ، این مرد از آن مردها که دیده ای نیست ، میگویم
« آنتيك » است . نمیدانی . تا خودش را نبینی نمیدانی که چه میگویم .

دلتم آب شد ، حمیده خانم از بس تعریف و تمجید کرد که صبر و قرارم
را از کفم ر بود ، غش وضعف کردم :
- خوب بود اگر می دیدمش .

- بنا بود شمس خانم جان که امروز بسراغ من بیاید ولی در عین حال
کمیسیون هم داشت ، در وزارت امور خارجه همه روزه کمیسیون دارند ولی
این « این » شما هر چندی یکبار ناچار است در این کمیسیون حضور پیدا کند ،
گمان میکنم که امروز کمیسیون باشد .

گفتم حمیده خانم ، تو میدانی که من يك زن تحصیل کرده و فرنگ دیده
نیستم ، چندان خوشگل هم نیستم که بی سوادى و امل مآبی مرا بخوشگلیم
بیخشند ، می بینی که عمر من هم نزدیک است بسی سالگی برسد ، دختر هم که
چه عرض کنم . . آیا با این همه نقص و نقیصه که دارم شایسته همسری مردی باین
تشخص و مقام خواهم بود . آیا این لقمه از دهان من بزرگتر نیست؟
- علف باید در دهان بزى مزه بدهد .

- نه حمیده جان حرف غاف و بزى را بکنار بگذار ، يك چنین آقای
کذائى چرا با دختران و کلا و وزراء و اعیان و اشراف عروسی نمیکند ، همه
دوشیزه و همه جوان و تحصیل کرده و ثروتمند .

حمیده خانم لیوان شربت را بدستم داد و خم شد و سرش را بگوشم نزدیک کرد و گفت عزیز من، امروزه اعتباری باعیان و اشراف نیست. این تعینات و تشخیصات که می بینی مثل حباب روی آب بیک فوت نابود میشوند. ببخشید که اسمش را تا حالا نگفتم، اسمش امیر اورنگ است. این امیر اورنگ از آن جوانها که گول ملک و ثروت مردم را میخورند نیست، اگرچه خودش ثروتی ندارد ولی دلش هم برای ثروت دیگران «لك» نزده است. امیر اورنگ این دختر مدرسه ها را نمی پسندد. عقیده دارد که اینها خیلی عروسك هستند. خیلی بچه هستند باید نازشان را کشید و تر و خشکشان کرد و می گوید من حوصله این کارها را ندارم. من دنبال زنی میروم که پخته و زندگی کرده و جا افتاده باشد تا بتواند نگاهم بدارد.

ای عجب چه مرد روشنفکر و آقا نیست. خیلی خوشم آمد. خوش بحال اینها که توی وزارت امور خارجه کار میکنند عمرشان با گشت و گذار و سیر و سیاحت بسر میرسد و در عوض از عمرشان بهره مند میشوند. میفهمند که چه کرده اند و چه دیده اند. «بسیار سفر خواهد تا پخته شود خامی». ما بدبختها که از چهار دیوار خانه خودمان پا به بیرون نگذاشته ایم از زندگی چه میفهمیم؟!

ندیده عاشقش شدم. اسمش چیست؟ امیر اورنگ. این اسم را چند بار توی دهانم مز مزه کرده ام. چه اسم با مزه ای هم دارد. حتماً اسم با مسما نیست. حمیده خانم توی فکرم دویده و گفت توهنوز کجایش را دیده ای؟ این مرد از آن مردهای آینده آلیست.

- خیلی دلم میخواد به بینمش. به بین حمیده خانم من کمال این آقا را بیشتر از جمالش دوست میدارم.

- بسیار خوب مادر! فردا همین ساعت میتوانید همدیگر را ببینید.
- کجا؟
- همین جا.

چند قطعه اسکناس بحساب پول اتوبوس توی مشت حمیده دلال گذاشتم و از درخانه بیرون آمدم.

دنیا در چشمم عوض شده بود. انگار که تازه پا بیلوغ گذاشته باشم در وجود خود شور و شر دیگری احساس میکردم. يك عشق دیگر. يك جوانی دیگر: يك هیجان و حرارت بی نظیر.

خیال اینکه چند روز بعد با يك عضو عالی مقام وزارت امور خارجه ازدواج خواهم کرد و سری توی محیط دیپلماتیک ایران بدرخواهم آورد. در جشن

های سفارتخانه‌ها ، در محافل سیاسی ، میان خانمهای رنگارنگ و جوزاجور ایران و اروپا و امریکا جلوه گر خواهم شد .

خیال اینکه باشوهرم به کشورهای اتسانه‌ای مغرب‌زمین سفر خواهم کرد . در همه جا مصونیت سیاسی و شخصیت برجسته خواهم داشت بشانه هایم بال بسته بودند و مرا مثل شاهین در این فضای لایتناهی بیرواز در آورده بودند . من بجای اینکه توی خیابان راه بروم پر میزدم . شاید از خودم شکلکها و اداهائی هم درمی آوردم . خدایا چقدر مردم را خندانده باشم خوب است .

بالاخره از چندتا خیابان شلوع گذشتم و بخانه ام رسیدم . یاورقلی در خانه را برویم باز کرد اما من باژست کنتش های فرانسه و انگلستان در جواب سلام ، فقط پشت چشمم را نازک کرده و از پله ها بالا رفتم .

مجازات خیال

البته حمیده خانم سپرده بود که این راز باید مکتوم بماند ولی حاجتی به سفارش حمیده خانم نبود .

من میدانستم که در این دنیای ما و روز و روزگار هیچکس از منافع خود دست بردار نیست و هیچ کس رضایمیدهد که سود خودش را هر قدر هم پست و ناچیز باشد در راه مصلحت حیاتی دیگری فدا کند مصلحت من این نبود که با ننه صحبت کنم زیرا میدانستم که این زن از ترس زیسان آینده خود جلوی مرا خواهد گرفت و با هر حيله‌ای از دستش برمی آید مرا از سعادت من باز خواهد داشت .

یاورقلی هم همینطور . از کجا که امیر اورنگ بگذارد تشکیلات زندگانی من روی شالوده کنونی برقرار بماند .

و آنکهی اگر ما به اروپا و امریکا سفر کنیم هرگز نمیتوانیم ننه زری و یاورقلی را هم به همراه خود ببریم .

این بود که حرفم را توی دلم نگاهداشتم و این کتمان خیلی آزارم میداد زیرا از وقتی که با ننه زری پا به زندگی گذاشتم و ویرا بعنوان انیس شب و مونس روز و محرم اسرار در کنارم پذیرفتم از وی هیچ رازی را کتمان نمی کردم .

قیافه ام گرفته و دلم خوشحال بود . خوشحال بود ؟

چه بگویم . حالتی میان خوشحالی و بدحالی ، میان بیم و امید در خودم احساس میکردم .

هر لحظه يك پنجه نامرئی قندم را فشار میداد . این فشار گاهی لذت بخش و گاهی خفقان آور بود .

آیا مرا خواهد پسندید . . آیا از گذشته‌های آلوده به ننگ و گناه من حرفی نخواهد پرسید . از کجا که تا کنون مرا ندیده باشد از کجا که خودش مشتری من نبوده و با من شب‌روزی بسر نبرده باشد . اگر بروی من حرفی بیاورد چه خواهم کرد . اگر از رسوائی من حرفی شنیده باشد چه خواهم گفت . ننه زری چند بار توی کوک من رفت بلکه بتواند از دهان من حرفی بکشد ولی نتوانست . خودم را بکوچه‌علی چپ می‌زدم و نمی‌گذاشتم که به سر پنهان من راه بیابد .

نمیدانم که ننه در آنوقت از سر من سری در آورده یا نه ولی بکوتاهی سخن پرداخت و گفت پس بگیر بخواب . می‌بینم که پیشانی تو خیلی خسته است . — راست گفتمی ننه ! دراز بکشم بلکه آرام بگیرم .

توی رختخواب . در عالم تنهایی فرصتی داشتم که برای خودم فکر کنم . آنشب تا سپیده‌دم میان بیم و امید بسر می‌بردم . و بقول سعدی گاهی شادمان و گاهی تنگ دل برای خودم غلط و واغلط می‌زدم . هنوز یکساعت بوقت دیروز مانده بود که پاشدم و لباسم را پوشیدم . دوباره ننه به پرس و جو افتاد .

گفتم مادر دلم سر رفته و می‌خواهم قدری قدم بزنم بعلاوه سری هم به مغازه‌هایم بکشم به بینم زار و زندگی من چه ترکیبی دارد . لہجہ من آنقدر معصوم و مظلوم بود که ننه زری با همه فوت و فن خود نتوانست بیک رانده‌ووی محرمانه‌ای پی ببرد .

پیاده از خیابان گذشتم و دم میدان فردوسی توی تا کسی نشستم و بسمت خانه حمیده خانم برآه افتادم . تقریباً زود رسیدم . زودتر از وعده‌ای که داده بودم به وعده گاه رسیدم . از این شتاب واضطراب خودم خوشم نیامده بود . آیا شرم‌آور نیست که زنی برای مردی اینقدر سراسیمه و دست‌پاچه باشد . پیش و کم چند دقیقه هم سر کوچه «خل خلی» کردم ولی دیدم که دیگر طاقت درنگ ندارم .

مشتاقانه در خانه حمیده خانم را بصددا در آوردم . لفظه دیگر در برویم گشوده شد . مثل اینکه سالهای سال در این خانه بسر برده‌ام و همه‌جایش را میشناسم یکر است از پله‌ها بالا رفتم .

حمیده خانم سر از پانوشناخته بطرف من دوید و مرا باغوش کشید و غرق بوسه کرد .

- آمدی عزیزم . چه خوش آمدی .

بهوای اینکه خودم را خون سرد نشان بدهم و عذر دست‌پاچگی و شورو

اضطرابم را بخواهم گفتم مادر شاید کمی زودتر آمده باشم . البته معذرت
میخواهم - دلم میخواست بیشتر باشم بنشینم باشم . باشم . کلمه باشم را
چند بار تکرار کردم تا مقصودم را برسانم اما حمیده خانم از نگرانی
درم آورد :

- میدانم که تو جان شیرین من بخاطر من زودتر آمده‌ای و چقدر
دلم میخواست ناهارت را هم بسازان و پنیر من قناعت میکردی . راستی چرا
ناهار نیامدی .

- بین مادر! من در خانه ام یک خدمتکار پیر دارم که سالهاست خدمت مرا
بعهده دارد . البته زن خوب است اما چون عمری را در خانه ما بسر رسانیده
کمی فاضول شده و رویش پهلوی من باز است . من اگر از صبح پامیشدم و
باینجا میآمدم ننه پرس و جو میکرد . زیر و بالا میکرد و با اصرار و التماس
و شاید دعوا و مرافعه نقشه مرا می فهمید و من دوست نمیداشتم که هنوز کاری
صورت نگرفته بوق بدست بگیرم و توی شرق و غرب دنیا ولوله بیندازم که
چی؟ من میخواهم شوهر کنم .

- پس ننه شما نمیداند که شما چه خیالی دارید .

- البته خواهد دانست وای من تا عقد نشده ام تصمیم خودم را بهیچکس
بروز نخواهم داد .

حمیده خانم خوشحال شد و از نو مرا بوسید :

- بنام باقبال امیر اورنگ . زن یعنی این زن یعنی یک پاره کوه که با
هیچ حادثه‌ای تکان نخورد - وای . وای از این زنهای پر پری و هرهری
که حرف توی دلشان بند نمیشود و عرضه اش را ندارند که سرور از کسی
را پنهان بدانند . حقیقت اینست که شمس خانم خدا خمیره ترا سیاستمدار
سرشته و تورا آفریده اند که زن سیاستمدار باشی . تو در زندگی شوهر داری
خود بهزاران نکته ها و رمزها راه خواهی یافت و حق تو اینست که رازدار باشی .
دور از جان تو سر بدهی و سر ندهی . هنوز توی دالان داشتیم حرف میزدیم که
صدای در توی حیاط پیچید .

حمیده دلال گفت زود باش . برو توی اتاق سرجایت بنشین . خیال
میکنم آقای امیر تشریف آورده باشند .

رفتم و روی صندلی نشستم اما مگر دلم طاقت میگیرد . یواشکی از
جایم پا شدم و پشت دری را بکنار کشیدم . در کوچه باز شد و جوان بلندبالائی
شیک و آلامد پایه حیاط گذاشت .

حمیده خانم سر کرنش و تعارف گرفت . هی قربان صدقه میرفت و هی
دولاوراست میشد و این آقا که البته امیر اورنگ بود ، فقط لبخند میزد و لب